

(گالیسی) یا آلمان ترک می‌کنند. یا این که دورتر می‌روند، به جانب غرب، در سویس، جایی که تمامی انقلابیون جاکن شده که روسیه را ترک کرده‌اند یافت می‌شوند.

آیا رزا باید این مسیر را دنبال نماید؟

او، روز ۵ مارس ۱۸۸۸، گذرنامه‌اش را گرفته است. او هنوز تنها یک دختر جوان هفده ساله است؛ اما گرداگرد او رفیقانی ناپدید می‌شوند، بازداشت می‌گردند یا به خارج می‌گریزند. و تور فشرده می‌شود. او خطای پنهان شدگان مبتدی را مرتکب می‌گردد: در خانه والدینش می‌خوابد و در همان حال یک فعالیت غیر قانونی را پیش می‌برد.

مارتین کاسپرزاک به خوبی احساس می‌کند که رزا نمی‌تواند مدت زیادی بهمین متوال ادامه دهد. نشانه‌های هشدار دهنده یک دستگیری افزون می‌شوند. در ورشو، و حتی در تمامی لهستان، زنانی که خود را وقف هدف انقلاب می‌کنند زیاد نیستند. پلیس در شناسایی آنان تأخیر نمی‌کند، بویژه زمانی که مظنون نشانه‌های مشخصی دارد که همگی جاسوسان - که تعدادشان زیاد است - می‌توانند متوجه شوند: او کوچک است و بسیار گندمگون، می‌لنگد، سینه‌ای برجسته دارد. چه کسی رزا لوگزامبورگ را تشخیص نتواند داد؟ او یهودی است

و این امر او را بازهم اندکی بیشتر انگشت‌نما می‌سازد.

پس عاقلانه اینست که عزیمت را تدارک ببیند.

رزا ناچار نشد مدت زیادی درنگ کند. این فقط یقین به یک دستگیری قریب‌الوقوع نیست که او را به تبعید سوق می‌دهد، بلکه این باور است که فرار ترک صفوف نیست، بلکه، بر عکس، تدارک مرحله جدیدی از پیکار می‌باشد. یک زن انقلابی، یک زن سوسیالیست، باید اقتصاد و تاریخ را بیاموزد، تا چرخ دنده‌های این نظام سرمایه‌داری را، که مارکس وصف کرده است، بهتر درک نماید، همین نظامی را که در سیر تندخویش همچنان دنیا را به جانب هرج و مرج می‌برد اگر در آن نظم مناسبی برقرار نکنند.

پس شناخت یکی از حربه‌هایی است که باید به دست آورد، و رزا، دبیرستانی درخشان، حرص آموختن دارد. اما، برعکس دانشگاه‌های سوئیس، دانشگاه‌های لهستان بر روی دختران جوان بسته‌اند. و این، همراه با ترس از بازداشت که گلی جوانی نیرومند او را نشکفته پرپر تواند ساخت، دلیل دیگری برای تصمیمی است که رزا برای عزیمت می‌گیرد.

در واقع، هیجان او را در قبال این ایده می‌توان حدس زد.

سرانجام نوبت عزیمت فرا می‌رسد!

دیگر زندگی محدود به حیاط را نخواهد دید، همان‌جا که سرایدار آنتوان «همه شب، در حالی که در درشکه رو بسته بود، دردالان جای می‌گرفت، بر نیمکتی که برایش کار تخته‌خواب را می‌کرد، و در پرتو نور ضعیف فانوس، روزنامه پلیس را به صدای بلند هیجی می‌نمود، به گونه‌ای که در همه خانه همچون وردی گنگ شنیده می‌شد». او ادامه می‌دهد: «یک روز بنا به خواهش وی، کتاب سرچشمه‌های تمدن لویک را به او دادم، همان که مطالعه‌اش را تازه با جدیتی پرشور آغاز کرده بودم، زیرا که این نخستین کتاب "جدی" من بود...».

پختگی رزا و خواهشهای او، در ورای هرهدف دیگر، او را به «گسست» جسمانی از این چهارچوب محدود، از خانواده‌اش، از ورشو، سوق می‌دهند. اینها، با توجه به آنچه او شده است، و بویژه آنچه او آرزو دارد (افق وسیع اندیشه و عمل، یک زندگی «پرشور»، رویهمرفته)، دیگر برای او نوعی زندان بیش نیستند؛ او خود را به دیواره‌های این زندان می‌کوبد و چنین می‌انگارد که «زندگی، زندگی واقعی» جای دیگری است - و بعداً خواهد گفت که اشتباه می‌کرده است.

پس باید عزیمت کرد. خانواده از هم گسیخته می‌شود. جوان‌ترین فرزند راهی می‌گردد. اما آیا او زین پیش درجای دیگری نیست؟

پدر، مادر و خواهران، هریک از اینها این را می‌داند و احساس می‌کند، از سالها پیش. در جوجه‌کشی خانواده لوگزامبورگ، او پرندۀ یکتاست. او، جذاب و

ترس آور، مهر و نشانی بر خود دارد، گویی که سرنوشت وی را برگزیده است. و به علاوه، باید او را حفظ کرد و از فعالیت‌هایش که وی را به دستگیری می‌کشاند جدا نمود. رزا ناچار نیست اصرار زیادی به عمل آورد تا او را در عزیمت به مقصد سویس کمک کنند، چه او عملاً خواهد توانست در آنجا دوره‌های دانشگاه زوریخ را بگذراند، استعدادهایش را بر کرسی نشانند و مدرکی به دست آورد، پزشکی، چرانه؟

می‌ماند که مرز راپشت سرگذارد. او یک گذرنامه در اختیار دارد اما بی‌احتیاطی است که آن را نشان دهد، زیرا غالباً در لحظه ترک امپراتوری است که گیر می‌افتند.

عبور پنهانی قاعدتاً فقط مشکلات اندکی به بار می‌آورد. یک جویبار، یک مزرعه، دهقانانی که ترا یاری می‌دهند تا از مرز بگذری، و آنگاه از امپراتوری روسیه خارج شده‌ای تا به امپراتوری اتریش - مجار وارد گردی. بدین ترتیب، صدها پنهان شده‌از مرز عبور می‌کنند. بعداً رزا حکایت خواهد نمود که، در دم آخر، مواعی در مسیر او سر بلند می‌کنند. عبور دهندگان شانه خالی می‌کردند. آنگاه مارتین کاسپرزاک، که عزیمت او را سازماندهی نموده بود، وی را به کشیش کاتولیک یک روستا معرفی می‌کند و مدعی می‌شود که او یک دختر جوان یهودی است که می‌خواهد غسل تعمید یابد، اما ناچار به فرار از لهستان می‌باشد، چرا که خانواده‌اش با تغییر مذهب او مخالفت می‌ورزند.

یک کشیش لهستانی از یک جان جدید صرف نظر نمی‌کند: بنابه خواهش او، یک برزگر رزا را در یک ازابه علوفه پنهان کرد و از مرز گذر داد.

او هجده سال داشت.

بی‌تردید، او به این جمله میکیه‌ویچ شاعر می‌اندیشید که «زائران لهستانی جان ملت لهستان هستند».

مخاطرات زایش از او، که کودکی از زامش و سپس از کوچه زلوتا بود، یک شورشی ساخته بودند که، همچون میهن پرستان لهستانی، با خود کامگی روسی

مخالفت می کرد؛ با این همه، در حالی که قطار او را به جانب زوریخ می برد، خود را بسی بیش از یک «زائر لهستانی» احساس می نمود و می شناخت. میهن برگزیده او، این واقعیت اسطوره ای بود، مرکب از مردان و زنانی که زین پیش استثمار شدگان، پرولترها (کارگران) می نامیدشان، همان هایی که، به درستی، میهن ندارند.

رزا، از این روز سال ۱۸۸۹، وقتی که گذرنامه اش را به پُست مرزی سوئیس ارائه کرد، خود را فقط شهروند آن میهن می شمرد که نه از خاک شخم زده، که از باورها و یقینها، ساخته شده است، عضو یک جمعیت اخوت که مرزهای دیگری ندارد جز آنچه طرفداران یک نظم کهنه - سرمایه داری - را از یک نظم آتی - سوسیالیسم - جدا می سازد.

و بقیه را - خاطرات زامش، بوی زمین و جنگلها را - می بایست همچون یک ضعف در خلوت حساسیت وی رفع و رجوع کرد.

و اما خانواده و سرچشمه های یهودی: نیازی نبود که به آنها باز گردد. در هجده سالگی تصور می کنند که این امکان پذیر است.

رزا این را می خواست و باور داشت.

## بخش دوم

«من، به حقیقت، کاملاً بالغ شده‌ام و از آن بسیار مغرورم»

(۱۸۸۹-۱۸۹۸)

## «شاهنگام صدایی مرا بیدار کرد...»

(۱۸۸۹-۱۸۹۳)

آزاد. این واژه مغز رزا را می‌انباشت.

برسکوی ایستگاه راه‌آهن مرکزی فریادی به گوش می‌رسید: «زوریخ، زوریخ»، و رزا، به جای آن، می‌شنید: «آزاد، آزاد». رزا بار سنگینی به همراه داشت، با زحمت برسکو راه می‌رفت و به مسافرانی که از واگونها پیاده می‌شدند راه می‌داد که بگذرند.

می‌توان سرمستی او را تجسم کرد، هیجانی را که بر وی چیره می‌شود آنگاه که نخستین گامهایش را بر میدان راه‌آهن می‌گذارد، این هوای زنده را تنفس می‌کند، چشمانش را از چشم‌انداز آکنده می‌سازد، از شهر، از این دریاچه‌ای که در دوردست میان شیبهای برف اندود فرو می‌رفت.

همه چیز ناشناس است و با این همه او، هیچ نشده، در خانه خویشتن است. رفقا به پیشباز او می‌آیند، کارل لوبک و همسرش المپیا؛ در خانه آنان، در خیابان نیکل شماره ۱۲، اطاقی را اجاره می‌کند.

لوبک آلمانی است، اما برای این که از تدابیر ضد سوسیالیستی که بیسمارک اتخاذ کرده است بگریزد باپای خود به تبعید آمده است. المپیا را، که لهستانی است، همگی دانشجویان لهستانی زوریخ می‌شناسند؛ او غالباً آنها را در خانه

خویش می‌پذیرد. محیطی، و کمابیش خانواده‌ای، وجود دارد که رزا در آن به زودی احساس راحتی می‌کند.

از نخستین ساعات، او با برادری پر حرارت تبعیدیان و آزاردیدگان روبرو می‌شود؛ تمامی آنانی که، در این پایان قرن، از همه ملت‌های تحت ستم اروپا آمده‌اند، از قوانین سرکوبگر گریخته‌اند و خواب دنیای دیگری را می‌بینند؛ کسانی که از راه دور عمل آنچه را که «توده‌ها» می‌خوانندش و تصور می‌کنند باشد، سازمان می‌دهند.

پس این محیط که جهان وطن، سوسیالیستی و مارکسیستی است، افق جدید فردی و اجتماعی رزاست. برخورد با این محیط، و زین پس جزئی از آن بودن، برای او برهانی بر پیروزی‌هایی است که به دست آورده است.

او سرنوشت خویش را برگزیده است. نگذاشته است که به دست بیماری خرد گردد یا این که به توسط خانواده در شرایط زن یهودی، که خواهر بزرگش فدای آن شده است، مدفون گردد؛ به امید، در جستجو و در انتظار شوهری بودن و در اضطراب نیافتنش زیستن.

وی از چنگال پلیس تزاری گریخته است، و این پیروزی دیگری است. او در زوربخ است. کارل لوبک به او پیشنهاد می‌کند که در امر بازبینی مقالاتی که برای روزنامه‌های سوسیال دموکرات آلمان می‌نویسد یاریش دهد. بدین ترتیب، رزا اشتیاقی را در خود کشف می‌کند: این که درباره سیاست بنویسد، عقایدش را منتقل نماید، امور واقع را تحلیل کند، و از این طریق یک فعالیت روشنفکری و یک مداخله در مسائل روز را پیش ببرد. او خیلی زود در این کار به چنان رضایتی دست می‌یابد و آن چنان استعدادی نشان می‌دهد که دیگر از دستش نمی‌نهد.

این تماس‌های نخستین با هم او را در این اعتقاد راسختر می‌سازند که به این اقلیت بسیار کوچک از «برگزیدگان» تعلق دارد، اقلیتی که به خاطر زن بودن وی

باز هم کوچکتر می شود.

نه این که فکر کنیم که این اعتقاد به او احساس نوعی برتری می دهد. اما او از آن، این یقین را به دست می آورد که دارای آن خصوصیات ضروری هست تا از آنانی باشد که جهت می دهند و رهبری می کنند، آنانی که بر «توده ها» آشکار می سازند آنچه را که برای تغییر سرنوشتشان باید انجام دهند.

آیا او، در این هجده سال کوتاه زندگی، اثبات نکرده است که می تواند زندگیش را در جهتی که می خواهد متمایل کند، می تواند بر اوضاع و احوال و شکستها تکیه نماید تا بهتر، قویتر و آبدیده تر از نوسر برآورد؟ در اینجا اراده، دلیری و هوش بایسته است؛ خصلتهای فردی که باید بر هر تعهد اجتماعی مقدم باشند. او آنها را داراست: از آن مطمئن است.

رزا، در اینجا، در زوریخ، آزاد است، در میان جماعت «خویش»، این تبعیدیان، این انقلابیون، کارل لوبک و نیز روبرت زایدل؛ این یکی سردبیر روزنامه حزب سوسیال دموکرات سویس (صدای کارگر) است و در ۱۸۹۳ به عنوان عضو سوسیال دموکرات شورای کاتونی زوریخ برگزیده خواهد شد.

پس رزا از خودش مطمئن و از آنچه هست مغرور است. او این «زندان مردمان» را، که همان امپراتوری روس باشد، ترک گفته است. زین پس جزئی از این «بین الملل» انقلابیون بشمار می رود.

او حتی آن را به دست آورده است و از لحظه ورودش به زوریخ، هیچکس با او در این مورد مخالفتی ندارد. او یک رفیق است. او می رود که شکوفا گردد، این را احساس می کند، این را می داند، این را می خواهد. نه تنها به عنوان یک ضرورت مقاومت ناپذیر شخص خودش (زیرا که زندگی برای او همین است که آنچه را که در خود دارد تا به آخر پیش ببرد)، بلکه نیز به خاطر «هدف»، این سوسیالیسم، این «پرولتاریا»ی بین المللی، این «توده ها». وظیفه او اینست.

و اگر خوشحال است، بدین خاطر نیز هست که با ترک این زندان - شهر، که



واقعیت لهستان است، از اجبارات خفگی آور زندگی پنهان و غیر قانونی گریخته است. او با چهره گشاده پیش خواهد رفت. او بلند و روشن حرف خواهد زد؛ قوی و صریح خواهد نوشت. این است آنچه به طبیعت او مربوط می شود، بسی بیش از احتیاطهایی که لازمه توطئه اند.

در زوریخ، در جو آرام این سویس دموکراتیک، رزا بدین گونه می تواند خود را بگسترده، متعهد و در همان حال آزاد.

او در خانه لوبک ها یا زایدل ها تمام این سوسیالیستهایی را که یک ریز از ثوری، از استراتژی و از تاکتیک سخن می گویند می یابد؛ کسانی را که گاه یکدیگر را تکفیر می کنند، و میان خود تاروپود فشرده ای از دوستیها و نیز بی مهریها می تنند؛ اینان می خوانند، می نویسند و تحصیل می کنند؛ زیرا که برای انجام این «وظیفه» که عقایدشان - یا نیز باید گفت: باورهایشان - به آنها القا می کنند، تحلیل کردن، فهمیدن و شناختن بایسته است.

رزا، به محض این که به زوریخ می رسد، در دانشگاه نام نویسی می کند - و این با آرزوی والدینش که برای وی پول لازم برای زندگی در سویس را می فرستند نیز سازگار است.

او دانشکده فلسفه را بر می گزیند، در همان حال که تصمیم می گیرد درسهای ریاضیات، گیاه شناسی و جانور شناسی را دنبال نماید؛ زیرا که هیچ چیز نباید در «شناخت» از قلم بیفتد.

برداشتی که رزا از «سوسیالیسم» برای خود دارد، همه «دانشها» را در بر می گیرد. او بر این تصور است که کشفیات را باید به حساب آورد، چه «نظریه» را تقویت می کنند.

او که به یک اندازه دختر داروین و دختر مارکس است، در پی آنست که، به شیوه بیشتر «نظریه پردازان» سوسیالیست این پایان قرن نوزدهم، به «تمامیت» بیندیشد. به علاوه، این شناخت دقیق و علمی از طبیعت او را به شوق می آورد. آن زندگی، زندگی گیاهان، زندگی جانوران، این دنیای زنده ای که از دیده سیاست

پنهان می ماند، به او اطمینان می بخشد، همچون واقعیتی که حقیقت نخستین جهان را بازگو می کند.

زیبایی یک گل، خیره سری یک حشره، آواز یک پرنده برای او تکرار می نمایند که زندگی زیباست، شایسته زیستن؛ باید آن را برای انسانها سازمان داد، تا این که خود را نابود نسازند، تا این که آن را نابود نسازند.

این تمایل رزا شیوه اوست برای گریز از سرسختی و خشونت پیکارهای سیاسی، بیان قوه احساس وی، انگار که وارث روسو نیز هست.

چیزی نمی گذرد که رزا زوریخ را کشف می کند، جماعت جهان وطنی را که او در اطرافش به سیر و سیاحت می پردازد و شخصیت هایش را محک می زند. او محرم راز المپیا لوبک می گردد، این مادر هشت فرزند که زندگی زناشویی به وظایف خانگی زنجیرش می کنند و، به گفته رزا، به یک «زندگی بدون امید».

اما در ورای این مسائل خصوصی که تبعید از میان نمی برد، سوئیس برای همگی این ریشه کن شده ها یک پناهگاه پذیراست.

پس از شکست بهار خلیقا و واکنشی که به دنبال آن پدید آمد، از همان ۱۸۴۸، باکونین و هرترن هم در آنجا پناه گرفتند.

در پی آنارشیستها مارکسیستها آمدند. بدین ترتیب روسها گروه پر شماری را تشکیل می دهند که در آن پله خانف و آکسلرود برجستگی دارند. این هر دو شخصیتهایی قوی هستند. نزدیک به چهل سال دارند، و پس برای رزا بسی ارشدند.

گشورگی پله خانف نوعی «آموزگار فکری» است، در اندیشه اقتدار خویش. او فکر می کند که «پدر» مارکسیسم روسی است. او مارکس را ترجمه می کند و با انگلس مکاتبه دارد.

پُل آکسلرود همراه با او گروه آزادسازی کار را پایه گذاری کرده است. اینها چهره هایی غیر قابل صرف نظر هستند، با شهرت اروپا - شمول. در کنار آنها، زن

قهرمان، وِرا زاسولِیچ، که به خاطر سوء قصدش علیه ژنرال ترپوف در ۱۸۷۸ مشحون از افتخار است، گواهی بر گونه‌گونی مخالفان روسی است.

برای رزا، این نامهایی که می‌شناخت، این روشنفکرانی که ستایش می‌کرد آن گاه که دختری دبیرستانی از ورشو بیش نبود، چهره‌هایی می‌گردند. او می‌داند که اینان چگونه می‌زیند. پُل آکسلرود - که دوست عزیزی برای رزا می‌شود - در زوریخ یک کارخانه کوچک «کفیر» باز کرده است؛ یعنی نوشابه‌ای که از تخمیر سرشیر به دست می‌آید.

رزا سوسیالیستهای روس را ارج می‌گذارد. وی با بوریس کریچوسکی که به زحمت سی سالگی را پشت سر گذاشته است، و او نیز جزئی از گروه آزادسازی کار است، مناسباتی برقرار می‌کند. با لونا چارسکی، که چهار سال از خودش جوانتر است، دیدار می‌نماید؛ وی محصلی درخشان است و به این گروه نزدیک. رزا به باشگاه سوسیالیستی آلمانی اتحادیه رفت و آمد می‌کند؛ این باشگاه کتابخانه مهمی دارد، و نیز قرائتخانه‌ای که در آن وی با سوسیالیستهای آلمانی به بحث می‌پردازد. او شیفته عزم جزم و ظرافتهای این رفقا و بویژه فریفته قدرت حزبشان، کارآیی عملشان و ژرفای نفوذشان می‌گردد.

در مه ۱۸۸۹، اعتصاب ۱۵۰۰۰۰ معدنچی روهر را فلج کرده است. در فوریه ۱۸۹۰، حزب سوسیال دموکرات آلمان ۳۵ کرسی را در انتخابات کسب می‌کند و نزدیک به ۱۴۲۷۰۰۰ رأی می‌آورد. و یک ماه بعد، بیسمارک، همان که رزا «دغلباز ریاکار» می‌خواندش، در کشمکش با امپراتور جدید، ویلهلم دوم (که در ۱۸۸۸ بر تخت نشسته است)، کناره‌گیری می‌کند.

در پایان سال، قوانین ضد سوسیالیستی که صدر اعظم آهنین به تصویب رسانده بود لغو می‌گردند. حزب سوسیال دموکرات آلمان به زودی می‌تواند با قانونیت تمام در سرزمین رایش به فعالیت بپردازد. روز اول ژانویه ۱۸۹۱، روزنامه‌اش، به پیش، در برلین وارد صحنه می‌شود.

بدین ترتیب رزا، از همان زمان ورودش به زوریخ، میان روسها و آلمانیها گیر می افتد. آنان که با بی رحم ترین خود کامگی رو در رویند، و اینان که موفق شده اند در بازی سیاسی کشورشان وارد گردند. و او در میان این دو قطب، این دو جریان دوستی است که جایگاه خود را می یابد. آلمانیها دارای قدرتنند: اینان مهمترین حزب بین الملل دوم کارگران هستند که در ۱۸۸۹ در پاریس ایجاد شده است. روسها دارای عزم انقلابی، آفرینندگی تاکتیکی و استراتژیکی هستند. رزا این را هم می داند که تمامی رهبران بزرگ آلمانی - ویلهلم لیب کنشت، کارل کائوتسکی، اوگوست پیل و ادوارد برنشتاین - در زوریخ اقامت داشته اند. اینان به آلمان بازگشته اند، اما طنین مباحثاتشان، رد پاهایشان - این باشگاه اتحادیه که رزا تقریباً هر روز در آن به خواندن و نوشتن می پردازد - هنوز حی و حاضرند. در دیدگان رزا، آلمانیها تکیه گاهی هستند که بین الملل باید و می تواند بر رویش حساب کند. و از همین لحظه او به فکر فعالیت با آنها می افتد.

و لهستانیان؟ اینان در زوریخ حضور دارند، پر شمار و سازمان یافته؛ اما او به این اتحادیه دانشجویان لهستانی، این مؤزده ملی لهستانی راپرزویل، که پاتوق آنان در کناره دریاچه است، بدگمان می باشد. ناسیونالیسم آنان - میهن پرستی آنان؟ - نگرانش می سازد.

لهستان به چه کاری می آید وقتی که بین الملل، حزب سوسیال دموکرات آلمان و مارکسیستهای روسی وجود دارند؟ انقلابیون جدی، سوسیالیستهایی که به حساب می آیند، پله خانف و آکسلرود هستند و یا این کارل کائوتسکی که مارکس و انگلس را ملاقات کرده و مجله تئوریک خود، روزگارانو، را بنیان نهاده است. آیا یک میهن پرست لهستانی بودن امری جدی و مفید است؟ رزا که در زامش، در قلب دشت لهستان، زاده شده است، رزا که با دلنگی، انوار شامگاهان بر روی جنگل و شیارهای طولانی زمین حاصلخیز را به یاد می آورد، این طور فکر نمی کند. و تنها چند هفته ای کافی است تا به این نتیجه برسد.

لهستان در خاطره و حساسیت رزا ثبت شده بود، اما او آن را به عنوان میهن، به عنوان چهارچوبی که در آن نبرد کارگری بتواند از میهن پرستی لهستانی غنا و غذا بگیرد، ردّ می‌کرد. اگر رزا در ۱۸۹۰، لئو یوگیشس، این یهودی لیتوانی را، که در ۱۷ ژوئیه ۱۸۶۷ در ویلنا به دنیا آمده بود، ملاقات نکرده بود، شاید می‌توانست این لهستان را باز یابد، در موضع سیاست بازنگری نماید و اترناسیونالیسم خود را به یاری واقعیت سنتهای ملی تصحیح نماید.

او دلتنگ چشم اندازهای لهستان بود؛ وقتی که به خویشانش می‌اندیشید احساس جرم و گناه می‌نمود، مرتباً به آنها نامه می‌نوشت، در زوربخ به برکت پولی که آنان می‌فرستادند زندگی می‌کرد؛ او همچنین به براهین سوسیالیستهایی که خواستار استقلال لهستان بودند و نبرد میهن پرستانه را با مبارزه اجتماعی تلیق می‌نمودند، حساس بود. شاید، به همین دلایل، نظرش را تغییر می‌داد. اما لئو یوگیشس مانند او می‌اندیشید، حتی با سرسختی باز هم بیشتری؛ او در چشم رزا از اعتبار یک انقلابی برخوردار بود که در ویلنا استعداد و دلاوری را به اثبات رسانده بود.

و آنگاه رزا، به محض این که او را دید، به او علاقمند شد. لئو از آن دیار فرا می‌رسید، و پیشی گرفته بر او، نام و نشان نیکش. چه کسی در حلقه‌های کوچک انقلابی لهستان لئو یوگیشس را نمی‌شناخت؟ او، با پیشانی بلند و با موهای بور ضخیم که به حنایی می‌زد و گردن‌بند باریکی از ریش ادامه‌اش می‌داد، چهره‌ای منظم و عادی داشت، چشمانی آبی، نگاهی که نقشی از وقار بر آن بود.

او فرزند یک خانواده ثروتمند از مقاطعه کاران و زمینداران بود - یوگیشس‌ها مالک یک آسیاب آبی بودند. پدر بزرگ او کنیسه‌ای بنا کرده و به آن، در ویلنا، شهرتی کسب نموده بود، اما اندک اندک خانواده تشبّه جسته بودند و کودکان به مدرسه روسی می‌رفتند.

با این وجود، لئو، از دوران نوجوانیش، احساس تعلق به یک حلقه ممتاز را، که

خود رَدش می‌کرد، داشت. او همچون رزا بنای سرکشی گذاشته و تصمیم به ترک دبیرستان گرفته بود؛ به عنوان شاگرد نوآموز کار می‌کرد و خود را در توده‌کارگری ذوب می‌نمود تا آن را سازمان دهد و برخیزاند؛ یک سرنوشت «عوام‌گرا» که می‌بایست او را به نزدیکی به تروریست‌های اراده‌خلق، به پی ریزی اتحادیه‌کارگران یهودی آینده (بوند) و بویژه به کشف تمامی رموز زندگی زیرزمینی رهنمون شود.

لئو دلیر، حتی بی‌پروا، تسکین‌ناپذیر به هنگام عمل، سلطه‌گر و مطمئن از برتری خویش بود، و از جان و دل بیزار از کسانی که وقت می‌گذرانند و برای درگیری در عمل درنگ می‌کردند؛ او بدین‌گونه دل می‌ریود. وی که خوش سیما، جذاب و قهرمان صفت بود، می‌دانست چگونه از خود گشاده دلی نشان دهد تا کارگران را متقاعد سازد و به آنان اصول مکتب مارکسیستی را بیاموزد. یک گواه می‌گوید: «او با هوش بود... احساس می‌کردند شخصیت بزرگی است. او را چون بت می‌پرستیدند».

او در برابر هر آزمون خونسرد بود، و بدین‌گونه کسانی را که پلیس در جستجویشان بود از مرز می‌گذرانید، و با این تمرین توطئه، این همنشینی با خطر، یک اطمینان‌لرزش‌ناپذیر به دست می‌آورد.

او که دو بار به خاطر سازماندهی اعتصابات دستگیر شده و به زور به سربازی رفته بود، صفوف را ترک کرد و در ۱۸۹۰ به زوریخ آمد، در حالی که مصمم بود فعالیت خود را ادامه دهد؛ مبلغ قابل توجهی پول (۱۵۰۰۰ روبل) به همراه داشت و مطمئن بود که از بنگاه و اموال خانوادگی در آمده‌های منظمی داشته باشد؛ البته قصدش این بود که در آمدها را وقف انقلاب نماید.

او را یک زن جوان همراهی می‌کرد، زیرا که این مرد سایه همواره همنشینی می‌یافت که او را دوست داشته باشد و جذب هاله قهرمانیش، فریبندگی و سختی فلزگونه‌اش گردد.

رزا هنوز به کسی علاقمند نشده بود، چرا که بسیار گرفتار پیکارهایی بود که

پیش می‌برد و بویژه هنوز مردی را ملاقات نکرده بود که بتواند زیبایی و نیروی مردانه را تجسم بخشد و با او حتی در جان‌زندگیش، که عقایدش بود، سهیم گردد.

او لثو را دید و دانست که چنین مردی را یافته است.

رزا از پیوندها و پیشداوریها آزاد بود. خود نوزده سال و او بیست و سه سال داشت.

لثو زنان بسیاری را شناخته و با آنان همنشین شده بود. مادرش، سوفیا، برخوردار از زیبایی بسیار و هوش سرشار، نوازنده بود و چون پدر در جوانی جان سپرده بود او با کودکانش تنها مانده بود، و لثو، کوچک‌ترین آنان، بسیار به او وابسته بود. پسر با سرور فراوان به او که پیانو می‌نواخت گوش فرا می‌داد و مادر کار سیاسی پسرش را می‌پذیرفت و هر زمان که می‌توانست به او کمک می‌کرد. در کنار خاطره این مادر، قدرت رزا در چه بود؟ او نمی‌توانست در قلمرو زیبایی با وی رقابت نماید. او از سرزندگی و هوش برخوردار بود و از شور و شوق می‌درخشید. به یقین رزا، به مانند لثو یک شخصیت مرموز و بیش‌یا کم افسانه‌ای نبود، اما چون به او گوش فرا می‌دادند ژرفای اندیشه‌اش را، گونه‌گونی قریحه‌هایش را، صمیمیت تعهدش را و پختگیش را محک می‌زدند، و حال آنکه او جز همین دختر جوان نوزده ساله با بلند پروازیهای آرمانخواهانه نبود.

او می‌درخشید، و گامهای سنگینش را، لنگیش را، فراموش می‌کردند. او به سوی دیگران می‌رفت، خودجوش و دست و دل باز، زن روشنایی، در حالی که لثو مرد تاریکی بود و خود را در پشت صحنه نگه می‌داشت.

او را عقیده‌ای به خود کشیده، افسون کرده و تحت تأثیر قرار داده بود که به اندازه آن زن قوی بود، ولی به شیوه‌ای چنین دیگرگونه بیانش می‌کرد. زن به آسانی سخن می‌گفت و مرد قریحه سخن‌گویش را حدس می‌زد. زن، چون می‌نوشت، قلمش بر کاغذ تند می‌دوید، در حالی که مرد در تمام کردن

جمله‌های خود ناتوان می‌ماند. در دانشگاه، آن یکی می‌درخشید، و این یکی علاقه‌ای به تحصیل نداشت.

مرد، با مکاشفه توطئه‌گری که عادت دارد شخصیت‌ها را به سرعت داوری نماید، او را به قامت خویش اندازه کرد.

اما شاید آنچه مرد را خلع سلاح نمود و به جانب وی کشید، موهبتی بود که زن از جوانیش، از اشتیاقش و از وارستگیش به او ارزانی داشت.

رزا، به رغم وقارش و استحکام انقلابیش، سبکیالی و زلالی یک نوجوان را داشت.

و بدین گونه محبوب هم شدند.

رزا، بی درنگ، در برابر لثو یوگیشس یک احساس سپاسگزاری و کمایش خاکساری از خود بروز داد.

او که زین پیش، به خاطر استعدادهایش، چنین مغرور و چنین مطمئن بود، در پیش روی این مرد جوان، که به زحمت چهار سال از او بیشتر داشت، خود را می‌باخت، بس که لثو به نظر او کامل می‌آمد و با تصویر رؤیایی مردی که می‌توانست دوست داشته باشد سازگار بود. رزا در برابر او همچون کودکی بود در برابر رؤیایی که تعبیر می‌شود.

لثو زیبا بود، و رزا زیبایی را دوست می‌داشت. لثو قهرمان صفت بود. رزا خبردار شده بود که او چگونه، در حالی که زیرلایه‌ای از خاک رُس پنهان گشته بود، از ویلناگریخته بود. او مصمم و شجاع بود، و به تمامی درگیر در هدف اصلی بین‌الملل، هدف جنبش کارگری. میان دلربایی جسمانی و اعتقاداتش هیچگونه شکافی نبود.

لثو، با تجربه یک مرد آگاه، چیره دست و دقیق، رزا را با لذت آشنا کرده بود. رزا خود را با یک بی‌پیرایگی، یک خود جوشی به دور از کمرویی، به وی تفویض کرده بود؛ چرا که یوگیشس را دوست می‌داشت.



او آخرین مانع را درهم شکسته بود. دیگر زنی کمال یافته بود و برای این که این مرحله را پشت سر گذارد، ناچار نشده بود هیچ چیز را از خود دریغ نماید. زندگی یکدست باقی مانده بود. مردی که به او عشق ورزیده بود رفیقی بود بیش از هر کسی مورد احترام وی. مردی که دنیای حسی را بر وی آشکار ساخته بود همان کسی نیز بود که به همراهش انقلاب را تدارک می‌دید. نزدیک او که می‌آرמיד، می‌توانست از آنچه به شوقش می‌آورد تا بی‌نهایت سخن بگوید. آنان محبوب هم بودند و برادر و خواهر میدان نبرد. رزا او را به خاطر جذابیت و برازندگی و به خاطر آنچه تاکنون کرده بود دوست می‌داشت.

او آنچنان مشتاق بود، آنچنان شگفت زده از آنچه پیش آمده بود، آنچنان قدرشناس زندگی، که حتی خویشتنداری وی به چشمش نمی‌آمد.

او تمام ایمانش را، تمام وجودش را، در این رابطه به گرو گذاشته بود؛ در این کار انجام یافته برهان جدیدی بر زیبایی زندگی، بر امکان تحقق و تعبیر رؤیا، می‌یافت. و از این رویداد، چه نیرویی بر می‌آورد! پس برای او ناممکن بود تصور کند که لئو یوگیس با نوعی دل‌گسستگی تردید آمیز به او می‌نگرد.

رزا برای او که بود؟ بی‌تردید، یک زن جوان استثنایی. او استعدادهایش را ستایش می‌کرد، اما می‌ترسید که میان آنان یک رابطه برابری که حتی در درک او نمی‌گنجد برقرار گردد. او ارشد بود، سازمان دهندهٔ اعتصابات ویلنا. او یک رئیس بود. در جستجوی همهٔ شهرت نبود، اما به تقسیم اقتدار خویش نیز نمی‌اندیشید، حتی بایک رفیق صاحب قریحه. و بعد، این یک زن است.

ولئو نمی‌توانست او را، با سینهٔ درشت و با پای لنگ، نادیده بگیرد؛ چهره‌اش پر از سرزندگی بود، اما کم تحرکیش نقایص او را بر ملا می‌نمود.

لئو، وقتی که به او فکر می‌کرد، هم مهربانی و هم نگرانی احساس می‌نمود. او بدین خاطر که خود را این‌گونه رها کرده است تا محبوب این هم‌رزم جوان گردد خویش را سرزنش می‌کرد. و در همان حال رزا، بایک حرکت، با یک جمله، با

یک نگاه، او را خلع سلاح می نمود، و او وامی داد. رزا وی را به هر جا که خاطر خواهش بود می کشید. عشق او برای هر دو نفر بود و در زمان جوشش آن لثو دیگر فکر نمی کرد و در این شور و حال جاری و ساری، این یگانگی پیکرها و این هماوایی اندیشه ها سهیم می گردید.

آنان محبوب هم بودند و آنان همرمزم هم بودند.

رزا تا بدان اندازه از عشقی که به او نثار می کرد کور بود، چنان از آنچه برایش پیش می آمد شادمان بود، که حتی از قصد لثو برای پنهان کردن پیوندشان، برای علنی نکردن عشقشان، شگفت زده نمی شد. لثو می گفت که بایسته است دیگران هرگز ندانند که آن دو رابطه ای بیش از رفاقت سیاسی دارند.

رزا بحث نمی کرد. او می پذیرفت، متقاعد - بی آنکه لثو نیازی به استدلال داشته باشد - که تنها «صلاح کار» چنین اقتضا می کند و بهتر آنست که زندگی خصوصی آنها در سایه بماند، چرا که اصل کار مبارزه مشترک آنان و کارآیی آن است. هر چه جز آن، تجملی بود که اضافه بر حق به آنان داده شده بود.

پس رزا می توانست بپذیرد - هر چند با افسوس - که ظواهر را حفظ نماید.

در ۱۸۹۱، رزا خانه لوبکها را ترک گفت تا در خیابان دانشگاه شماره ۷۷ مستقر شود، در یک محله سرسبز که بر تپه ای مشرف بر دانشگاه گسترش می یافت. یوگیشس اتاقی در چند ده متری آنجا اجاره کرد.

آنان صبر می کردند که شب فرا رسد تا بهم بیوندند، اما برای رفقاییشان، همچنان دو همرمزم بودند بی آنکه جز پیکارهای مشترک پیوند دیگری داشته باشند.

آنگاه که رزا حس می کرد که در او سؤالاتی پیرامون رفتار لثو یوگیشس در قبال خودش نیش می زنند، رفتاری که با آنچه او آرزو کرده بود تفاوت داشت، درنگ و تردید به خود راه نمی داد، مبادا وی را جریحه دار نماید یا به خشم آورد، و نیز

بدین خاطر که، در این قلمرو، میل داشت روشن بین نباشد، چیزی که هنوز نمی توانست.

اما نگرانی و محرومیت در نهانخانه وجود داشتند.

لئو یوگیشس او را تا آن حد مقید کرده بود که جرأت نداشت شیوه دیگری برای زندگی پیشنهاد نماید؛ او جهش و جوشش هایش را مهار می نمود گویی که گناه آلود بودند، گویی که یک عدم مسئولیت سیاسی، یک سبکسری نا مقبول را به نمایش در می آوردند.

سخن گفتن از عشقی که احساس می کرد، از لذت حواس، کمایش غیر ممکن بود. به نظر می آمد یوگیشس این را موضوع ممنوعی بشمارد؛ به نظر می آمد که او، به طور ضمنی، آن را موضوع پوچی بداند، بی آنکه این رأی را هرگز بیان نماید، اما آن را با یک سکوت سنگین القا می کرد، یا این که به نامه هایی که رزا برایش می فرستاد و در آنها، تقریباً خلاف میل باطنی خویش، راز دل می گفت پاسخ نمی داد.

این گونه بود که رزا در ۱۸۹۳ به لئو نوشت: «شبا هنگام صدایی مرا بیدار کرد. شگفت زده، گوش فرا می دادم. کلمات خودم بودند که می شنیدم: دیو دیو (او غالباً لئو را چنین می نامید) آهای دیودیو! - و من، به خشم آمده و متغیر، ملافه هایم را به سوی خود می کشیدم، با این تصور که دیو دیوی من آنجا، در کنار من بود. چه رؤیای بی آزمی!»

اشاره گریزپا، کاملاً پیش پا افتاده، که برای سرخ کردن چهره رزا کفایت می کند (می توان این را پیش بینی کرد)، و او طوری حکایت می نماید که گویی در قلمرویی ممنوع با یک بی پروایی دیوانه وار در حال گشت و گذار است.

و طبعاً، لئو یوگیشس پاسخ نخواهد داد. سکوت. سکوت.

آن وجود دارد و با این همه نباید وجود داشته باشد.

پس رابطه ای که میان رزا و لئو برقرار است عجیب می باشد، در مرکز زندگی

رزا، رابطه‌ای که لثو در تاریکی نگاه داشته است؛ هم او به محبوبه خویش این شیوه زیرزمینی زندگی را تحمیل کرده است. او این پیوند را حفظ می‌کند اما از سخن گفتن از آن سرباز می‌زند، و تنها به رزا وامی‌گذارد که آنرا به شیوه‌ای پرشور و با این حال مجرمانه بازگو نماید، چه با هیچ طنین لفظی روبرو نمی‌گردد. او احساس می‌کند که لثو نمی‌خواهد دامن از کف بدهد؛ او این جنبه از زندگی‌اش را نیز مهار می‌نماید و برای آن حدود دقیقی را تعیین می‌کند.

رزا باید به این کاملاً رضایت دهد، به این نابرابری عاشقانه‌ای که شاید برای لثو جز شیوه‌ای برای حفاظت از خویش، برای پاسداری از استقلال خود، رمز و راز خود و اقتدار خود نیست.

از ترس رزا؟ از سرشرم و حیا؟ در اثر یک احساس گنگ و مبهم شرم از ناچاری به اعلام عشق خود در برابر دیگران، رفقای خود، و پس «ضعف نشان دادن»؟ یا این که به این خاطر که او در رزا زن را آن گونه که به خواب می‌بیند نمی‌یابد، یعنی زیبا، برانگاره مادر خویش؟ و یا باز به این خاطر که او نمی‌تواند در تمامیت احساسات خود، امیال خود و عقاید سیاسی خود زندگی نماید؟ بس که او عادت به جدا کردن دارد.

رزا، برعکس، از خمیره‌ای یکدست سرشته است، همواره در تمامی آنچه هست و آنچه می‌کند خودش است، عاشق و روشنفکر، زنی که عشق می‌بازد و دانشجویی که سرکلاس می‌رود، روزنامه نگار و اقتصاد دان. حقیقی و به تمام در هر دم.

این ظرفیتی را که او برای تمام زیستن، برای خود را ناقص نکردن دارد، ملاقات با لثو یوگیسوس چند برابر می‌کند.

مطمئناً او یک اتحاد تام و تمام با لثورا آرزو دارد، و به خاطر احتیاطهای او و خاموشی‌های هنگامی که رزا از عشقشان سخن می‌گوید افسوس می‌خورد. اما او این احساس را نیز دارد که زندگی به او بسیار می‌دهد، به انتظاراتش پاسخ می‌گوید و او در خوش‌بینی خود، در اعتمادی که به زندگی دارد تقویت می‌گردد،

و نیز در این یقینش که هیچ چیز نمی‌تواند برای مدت زیادی از او دریغ شود. او می‌خواست شکوفا شود و آزاد باشد. حق با وی بوده است. او از یک نوع سرزندگی تب آلود جان گرفته است، از یک جهش شادمانه بر انگیخته است. بعداً در ساعات کم فروغ‌تر زندگیش خواهد گفت که باید «به رغم هرچه جز اینست، سرزنده» بود، باید توانست «تمام زندگی خود را، شادمانه، بر ترازوی بزرگ سرنوشت افکند»؛ اگر چنین می‌گوید، بدین خاطر است که در ورشو، باغلبه بر بیماریش، و سپس در زوریخ، در اثر دیدار با لئوگیشس، این اعتقاد را به دست آورده است.

لئو این نیرو، این اشتیاق را سر می‌کشد؛ از آن بهره می‌گیرد. او حضور خویش را ارزانی می‌دارد؛ می‌گذارد که دوست داشته شود. و در مبادله‌ای که معنای یک رابطه عاشقانه است، از سبکبالی و هوش رزا غنی می‌گردد. به علاوه، رزا یک شاگرد نمونه است. لئو با او به ژنو می‌رود. می‌خواهد با گئورگی پله خانف رابطه برقرار نماید، با این باور که می‌تواند، با کسی که به عنوان مرشد فکری انقلابیون روس تلقی می‌شود، معامله‌ای صورت دهد: او سرمایه‌های خود، ذوق سازماندهیش و شبکه پنهان شدگان خویش را که در لهستان کار مخفییشان را ادامه می‌دهند به میان گذارد، و در عوض پله خانف ترجمه‌ها و تفسیرهایش از اندیشمندان بزرگ، مارکس، انگلس و بیبل را عرضه نماید.

پله خانف بر این جوانان چنین گمان می‌برد که آشوبگرند و مقلد آنارشویست و تروریست روس، نچایف؛ امالئو می‌خواهد با او سربه سر به معامله پردازد، بی آنکه از حساسیت فیلسوف و نگاه پر تفرعن او تصویری داشته باشد؛ نگاهی که با آن این جوانان را به عنوان «نچایف‌های کوچک» ورنانداز می‌کند.

حاصل کار شکست است. پله خانف پیشنهاد را رد می‌کند و یوگیشس را مرخص می‌نماید. تلاشهای رزا لوگزامبورگ، که سیاسی‌تر از لئو است، برای این

که از گسست جلوگیری کند، به جایی نمی‌رسد.

به مورنکس، یک دهکده کوچک که در آن، پله خانف بیمار مستقر شده است روانه می‌شود، اما افاده فیلسوف او را دلسرد می‌کند. او زنی نیست که بگذارد تحت تأثیر واقع گردد.

او حکایت می‌کند: «من به مورنکس رفتم. اما بدانجا باز نخواهم گشت... من نخواهم رفت، زیرا که پله خانف با هوشتر، یا دقیقتر بگویم، با فرهنگ‌تر از آنست که به کار من بیاید. گفتگو با من برای او چه نفعی دارد؟ او همه چیز را بهتر از من می‌داند و تا آنجا که به ایده‌های بکر و اصیل مربوط می‌شود، می‌بینید که من نمی‌توانم چنین چیزهایی را از خود در آورم و به حقیقت چندان هم در غم آنها نیستم. من دوست دارم به پله خانف از همین خلوت خود یا از خانه آکسلرود بنگرم؛ خیلی ساده، نگاه کنم چگونه حرف می‌زند، چگونه تکان می‌خورد؛ صورتش را نگاه کنم؛ این بسیار برای من خوش آیند است. با این همه، نمی‌توانم به مورنکس بروم تا در گنجی جای بگیرم و او را ستایش نمایم...».

رزا زنی نیست که سر بسپارد یا ستایش کند. به علاوه، او خوشبخت است، و این به او اطمینان می‌دهد.

او، چون به دوستانش که در زوریخ مانده‌اند نامه می‌نویسد، درباره این اقامت در ژنو چنین می‌گوید: «به طور کلی، من از اینجا خیلی خوشم می‌آید - با پیگیری کار می‌کنم و آدمهای جالبی را ملاقات می‌نمایم. تنها یکشنبه، «اندیشه بی رمق» مرا به جانب شما عزیزانم می‌کشاند، به جانب اُراشتراسه، تا به همراه شما نزد خانواده آکسلرود برویم و از کفیر و شاه ماهی هایشان بخوریم. این یک وقفه موقت برای شوخی و تفریح است، و من گاهی میل بسیار دارم که اُراشتراسه خودم را از نو ببینم، اما در کل کاملاً از این که در اینجا تنها زندگی می‌کنم شادمانم و شکایتی ندارم. در حال حاضر، من به حقیقت کاملاً بالغ شده‌ام و از آن بسیار مغرورم».

این وجدان از خود راضی را رزا به کشف خود از امکانات هوشی خویش و از

ویژگیهای روشنفکرانه‌اش نیز مدیون است. او می‌گوید که «ایده‌های بکرواصیل» ندارد، و حال آنکه، برعکس، هر روز او ظرفیتهایش را، ذوق حاضر جوابیش را، میلش را به پژوهش و به مباحثه تجربه می‌کند؛ و نیز استعدادش را برای اینکه در یک آمفی تاتر با استاد به جدل بپردازد، بس که او از قریحه‌هایش، از معلوماتش و از درستی ایده‌هایش مطمئن است.

اکنون در دانشکده حقوق نام نویسی کرده است، جایی که در ظرف پنج سال به تحصیل حقوق عمومی، اقتصاد و علوم اجتماعی می‌پردازد. او با دانش خود، با منطق جدلیش، با حدت داوریش، با ذوق بررسی و نگارش خویش بر اساس مدارکی که به روز کرده است، رفیقان و استادانش را شگفت زده می‌سازد. رزا درخشان، سرسخت و مشتاق کار است. لونا چارسکی، که از وی کوچکتر و همچون او دانشجویست، با ستایش می‌گوید که او «از پیش به معلومات خویش در علوم اجتماعی و به اندیشه درخشان و روشن بینش، که از یک روحیه انقلابی شعله‌ور یاری می‌گرفت، مسلح بود». زیرا که او، در واقع، یگانگی زندگی را تجربه می‌کند و به توسط آن به جلورانده می‌شود. او از زمانی که عشق می‌ورزد، از زمانی که تجربه حسی را کشف کرده است، در پیکر خود آسوده است. برانده‌هایش، بر اندیشه‌اش مسلط می‌باشد. می‌داند چه می‌خواهد و به کجا می‌رود.

او غالباً درسهای استادش یولیوس وُلف را قطع می‌کرد و در برابر او نقیضی را، به عنوان اندیشه درست، می‌آورد و عَلم می‌نمود و با صدایی روشن و با گفتاری سریع دانش دانشگاهی را مورد نقد قرار می‌داد؛ با این وجود، استاد از وی کینه‌ای در دل نداشت. او حکایت می‌کرد: «وقتی که در زوربخ تدریس می‌نمودم، ترتیبی دادم تا مستعدترین شاگردانم، رزا لوگزامبورگ، را یاری دهم که مدارج دانشگاهی را پشت سر گذارد». وُلف ادامه می‌دهد: «او از لهستان آمده بود در حالی که زان پیش عمیقاً مارکسیست بود. اما تحت نظارت من، دکترای دانشگاهیش را در علوم سیاسی گرفت، بارساله درجه اولی پیرامون توسعه

صنعتی در لهستان».

این کامیابی دانشگاهی لئو یوگیشس را تحت تأثیر قرار می‌دهد. او خود را قانع کرده که عمل در درجهٔ اول اهمیت قرار دارد، و داوطلبانه تصمیم گرفته است که برای تحصیل نیرو نگذارد؛ خود را قانع کرده که انقلاب، پیش از هرچیز، امر سازماندهی و تحریک است؛ با این وجود، از همین نخستین ماههای روابطش با رزا، خود را در موقعیت فرودست احساس می‌کند.

مضافاً این که رزا نیز یک زن سیاسی است که خود را به پژوهش عالمانه محدود نمی‌نماید، بلکه آزمایش خویش را به عنوان پنهان شده و رزمنده در ورشو پس داده است. لئودر او نطفهٔ یک رهبر را تشخیص می‌دهد، یکی از این شخصیت‌های استثنایی را که به چالاک‌کی روشنفکرانه و به ذوق اندیشه، نگاه نافذ رهبر سیاسی را پیوند می‌زنند.

شاید به این دلیل نیز هست که از رزا فاصله می‌گیرد، او را در یک حالت محرومیت احساسی قرار می‌دهد تا امتیازی بر وی بیابد.

اما به عنوان واقع‌گرا، نیز می‌داند چگونه از این خصوصیات بهره بگیرد. پس از شکست مذاکراتش با پله خانف و گسستی که در پی آن آمد، تصمیم می‌گیرد - با داشتن امکانات مالی - بنگاه انتشاراتی خودش را ایجاد نماید و آثار کارل مارکس و کائوتسکی را منتشر کند؛ این بنگاه کتابخانهٔ سوسیال دموکرات نام دارد. پس به رزا روی می‌آورد. در ۱۸۹۲، نخستین متن او به بازار می‌آید، که مدخلی است بر خطابه‌هایی که به مناسبت اول ماه مه در ویلنا و در ورشو ایراد گشته‌اند. بدین ترتیب، در قلمرو عمومی و سیاسی، میان آنها این اتحاد مسلم می‌گردد، اتحادی که لئو رویهٔ خصوصیش را پنهان می‌سازد.

رزا با این وضع مخالف بود، اما امید فراوان داشت که روابطشان تحول یابد. این عشق برای او تا آن حد اساسی بود، بدان مرتبه که خودش تعلق داشت، و به



شیوه‌ای ویرانی ناپذیر عقیده و احساس را به هم گره می‌زد، که رزا به این ملغمه رضایت می‌داد و از آن شادمان بود.

به علاوه، او در جهت گیریهای سیاسی لثو سهیم بود، مغرور از این که به همراه او، به خاطر پیروزی ایده‌هایشان، از هیچ تلاشی فروگذار ننماید، در کنار وی بهترین رفیقش باشد، بتواند با همکاری لثو یک نیروی سیاسی ایجاد نماید، نیرویی که آنها، این و آن، قوای محرکه‌اش باشند.

بی‌تردید حتی این رزاست که لثو را بر می‌انگیزد که در وهله اول به وضعیت لهستان دل مشغول دارد، و حال آنکه وی خود را نخست یک «انقلابی روس» تلقی می‌کرد.

او می‌دانست که یک حزب سوسیالیست لهستان، PPS، در لهستان ایجاد شده است و بیشتر مهاجران را گرد آورده است. در ۱۸۹۲، رهبران آن، مندلسون، لیمانئوسکی و دازینسکی، نیرویی را نمایندگی می‌کردند که نزد بین‌الملل سوسیالیستی دارای اقتدار و اعتبار بود. باری، این PPS، در کانون برنامه خود استقلال لهستان را جای داده بود و به منظور دستیابی به این هدف، در پی آن بود که همگی لهستانیان را، آنانی را که به «طبقات ستمدیده» تعلق داشتند، گرد آورد؛ اما این عنوان به همان اندازه قربانیان بهره‌کشی اقتصادی را در بر می‌گرفت که قربانیان اشغالگر تزاری را. بدین ترتیب، PPS، نوعی وحدت ملی لهستانی را در مد نظر داشت که هدف خویش را یکپارچه سازی مجدد پادشاهی لهستان قرار می‌داد.

رزا، همچون لثو، نمی‌توانست چنین تحلیلی را بپذیرد؛ بویژه رزا، که مبارزه اجتماعی را به عنوان امری که باید در قلمرو بین‌المللی پیش برود، درک می‌نمود. آیا او خاطره یورش ۱۸۸۱ را حفظ کرده بود؟ آیا او تحقیق‌هایی را که در دیرستان دختران جوان ورشو متحمل شده بود به یاد می‌آورد؟ و این همه نه تنها از سوی مدیریت روسی، بلکه نیز از جانب این دختران جوان لهستانی که با او، گندمگون، یهودی، لنگ، همچون یک نجس رفتار می‌نمودند؟

آیا این همه، در دیدگان رزا، دنیا را نه میان «ناسیونالیستها» - لهستانی، روس - بلکه میان «تحقیر شدگان» و «اربابان» تقسیم کرده بودیا، با وامگیری از زبان مارکسیستی که بر اندیشه او نقش بسته بود، میان «پرولترها» و «بهره‌کشان»؟ آیا او هر مصالحه با «ناسیونالیسم» را به عنوان یک توهم، یک واپس نشینی، تلقی می‌کرد؟

در هر صورت، در نظر او و لئو یوگیشس، «پرولترها میهن نداشتند» و این یک اشتباه و حتی یک جنایت بود که هدف یک حزب سوسیالیستی را استقلال لهستان و بازسازی یک پادشاهی قرار دهند. پرولترهای لهستانی می‌بایست، به همراه همگی این ستم‌دیدگان مناطقی که تحت سلطه تزار یا امپراتور بودند، به نبرد پردازند.

رزا و لئو تعدادی لهستانی را، گرداگرد خویش، گرد آوردند؛ زان پیش، رُزا با اینان در فعالیت پنهانی در ورشو و پروگشته بود.

ایشان همگی جوان بودند - و پر سال ترین آنان سی ساله. عقاید مشابه و شوروشوق سیاسی همانندی داشتند. با هوش بودند و مخلص، و یکدیگر را، بی‌نیاز به پرگویی، درک می‌نمودند؛ رفیقانی، اما بویژه همدستانی که از دعوای قدرت پرهیز می‌کردند؛ یک جهان‌بینی متحدشان می‌نمود و در استراتژی واحدی درگیر بودند: انترناسیونالیسم عامل تعادل همه جنبش سوسیال دموکرات بود.

در میان آنان یولیان مارخلوسکی بود؛ روشنفکری که خواسته بود، با اشتغال در کارخانه، شرایط کارگران را بشناسد. او یک تحلیل‌گر درخشان وضعیت اجتماعی بود. آدلف و ارزاوسکی بیشتر یک مرد عمل بود. این یهودی، یک سازمانده و یک دسیسه چین - همچون یوگیشس - و به علاوه یک سخنران با استعداد به شمار می‌رفت. رزا جان این گروه کوچک بود.

او از جنبه روشنفکری چالاک‌ترین بود، تواناتر از هرکسی برای یافتن

واژه‌هایی که مخالف را شلاق‌کش کنند و جلب هواداری نمایند. گرد این چهار شخصیت - و پیش از همه رزا و لئو - بود که حزب کوچک آنها شکل گرفت: سوسیال دموکراسی پادشاهی لهستان، SDKP (که بعداً، در ۱۹۰۰، وقتی که با لیتوانی‌ها متحد گردید، SDKPiL شد) که به فوریت علیه PPS که متهم به ناسیونالیسم بود، به نزاع پرداخت.

سازش ناپذیری رزا و نیروی جاذبه گروهی که SDKP رهبریش می‌کرد، گرداگرد آنان ملغمه‌ای از انقلابیون درخشان و فعال را، انترناسیونالیست‌های مضمم را، از قبیل دزرژینسکی، پدید آورد. سختی براهین آنان و مواضعشان طبعاً انتقادات خشنی بر می‌انگیخت.

آنان - و پیش از همه رزا - همچون متعصبانی به نظر می‌آمدند که از واقعیت مردمی لهستان بریده‌اند. و رزا متهم می‌شد که به سرنوشت لهستان علاقه‌ای ندارد، چرا که یهودی و بی‌ریشه است، و پس بی‌تفاوت به ایده ملت، که نیرویش را درک نمی‌کند. و این حقیقت داشت که ملت کمبود و خلائی را در اندیشه رزا تشکیل می‌داد. او اهمیت آنرا تشخیص نمی‌داد و ترجیح می‌داد آنرا رد نماید، چه از تمامی خشونت‌ها و تب و تاب‌هایی که ناسیونالیسم و میهن پرستی افراطی به همراه خود می‌آورد هراسان بود. و از همین رو، نمی‌توانست مصالحه‌ای در این زمینه را در دستور کار قرار دهد: او انترناسیونالیست بود، و انترناسیونالیست هم می‌ماند.

اما، با این همه، درک رزا از مبارزه سیاسی، با نوعی احتیاط تاکتیکی همراه بود که او را وادار می‌کرد - به رغم اتهاماتی که بر او می‌زدند - هرگونه تعصب را رد نماید. او طرفدار سازماندهی مسالمت آمیز کارگران، طرفدار پیروزیهای روز به روز بود، و تروریسم را رد می‌کرد، و چون برخی از رفقا با او از تسلیح پرولتاریا سخن می‌گفتند، از کوره در می‌رفت و فریاد می‌زد: «نمی‌توان با دیوانگان سیاسی

جوانی کار کرد که تنها تمایلشان سرباز بازی است».

زین پس رزا می‌توانست ایده‌هایش را بشناساند، چرا که در بیست و دو سالگی سرانجام بلندگویی داشت.

لئوگیس، که پله خانف طردش کرده بود، در کنار بنگاه انتشاراتی‌اش، روزنامه‌ای به زبان لهستانی، به نام هدف کارگری، ایجاد نموده بود که نخستین شماره‌اش در ژوئیه ۱۸۹۳ در پاریس درآمد. و طبعاً رزا لوگزامبورگ در آن مقاله‌ها و سر مقاله‌هایی نوشت، در حالی که نام مستعار ر. کروزیسکا را به کار می‌برد؛ اما در محافل لهستانی، در میان دانشجویان جوانی که با اشتیاق با هدف کارگری همکاری می‌کردند یا در حزب رزا و لئو، SDKP، متشکل می‌شدند، همه می‌دانستند که چه کسی زیر این نام عاریتی پنهان است.

و اما ایده‌محوری که رزا و این روزنامه بسط می‌دادند این بود که هدف سوسیالیستی در لهستان، این هدف کارگری که برای رزا عزیز بود، نمی‌توانست جز در توافق کامل با مبارزات مردم روس پیروزی به دست آورد. و گفتن این، به معنای طرد موضوع مبارزه به خاطر استقلال و وحدت لهستان بود.

رزا به طرزی شمرده و کوبنده خاطر نشان می‌کرد که لهستان به سه بخش متمایز تقسیم شده است که هر یک ضمیمه یکی از سه دولت متفاوت (روسیه، آلمان، اتریش - مجارستان) می‌باشد و بنابراین هر یک از این سه بخش منافع و هدفهای سیاسی متفاوتی دارد که در انترناسیونالیسم بهم می‌آمیزند و اجازه نمی‌دهند آنها را تابع مبارزه ملی لهستان سازند.

خشم و دشمنی بسیاری از لهستانیان را در برابر آنچه به معنای پذیرش مرگ لهستان بود، می‌توان تصور کرد. و نیز می‌توان غفلت رزا را سنجید، چه به چشمش نمی‌آید که میهن پرستی لهستانی ویرانی ناپذیر است، نیرویی است که باید به حسابش آورد، و آن که نادیده‌اش گیرد خود را محکوم می‌نماید.

اما در حال حاضر رزا، باتب و تاب بیست و دو سالگی‌اش، باجنب و جوشش، با

یقیناً، در تدارک دفاع از تز خود در سومین کنگره بین‌الملل سوسیالیستی بود، که می‌بایست از ۶ تا ۱۲ اوت ۱۸۹۳ در زوریخ برگزار گردد. با همین هدف بود که لئون‌خستین شماره هدف کارگری را در ژوئیه منتشر کرده بود. قرار بر این بود که، با این شیوه، خود را به عنوان یک گروه لهستانی سوسیالیست متشکل به کنگره تحمیل نمایند، در هیئت نمایندگی لهستان جای گیرند و با PPS، خصم بزرگ، نماینده تمامی سوسیالیستهای لهستانی، مخالفت ورزند.

رزا خود را، باتب و تاب، آماده این لحظه می‌کند، که در آن برای نخستین بار باید با واقعیت بین‌الملل سوسیالیستی، که مرجع اوست، روبرو گردد؛ جایی که همگی رهبران احزاب سوسیالیستی بزرگ اروپایی یکدیگر را باز می‌یابند، این سازمانی که نماد امید به یک دگرگونی در دنیا می‌باشد. و بختیاری آنکه این کنگره، این نخستین لحظه بزرگ برای او، در زوریخ برگزار می‌گردد.

جو کنگره، مهمه مکالمات، تلاش سخنرانان و مترجمان برای این که صدای خود را به گوشها برسانند، قابل تصور است، و نیز مرافعات مربوط به شیوه کار برای پذیرش اعتبار نامه‌های این یا آن هیئت که می‌خواهد خود را، به عنوان سخنگوی ذیصلاح سوسیالیست‌های این یا آن کشور، به تأیید کنگره برساند.

هرچه احزاب کوچکتر و پنهانی‌ترند، مخالفتها میان گروههای رقیب به همان اندازه پرشورتر هستند. چه کسی به نام چه کسی حرف می‌زند؟ سوسیالیست‌های لهستانی PPS، انحصار نمایندگی لهستان را برای خود طلب می‌کنند. در مقابل، رزا از این ایده دفاع می‌کند که اقلیتی از سوسیالیستهای لهستانی وجود دارند که گرد هدف کارگری جمع شده‌اند، و حتی این او و رفقایش هستند که سوسیالیسم «راستین»، یعنی انترناسیونالیسم، را تجسم می‌بخشند.

اعتقاد جاندار و دقیق او این است که نباید گذاشت این بخت از وی بگریزد؛ می‌توان میزان کشیدگی و برانگیختگی او را در اثر چنین اعتقادی حدس زد؛ و آنگاه که کنگره باید، در نشست همگانی، در مورد درستی یا نادرستی در خواست او تصمیم بگیرد، خیز بر می‌دارد.

بعداً سوسیالیست بلژیکی، امیل واندرولد، به شرح این اجلاس می‌پردازد، اجلاسی که برای نخستین بار به خود دید که رزا لوگزامبورگ بر صحنه بین‌الملل ظاهر می‌شود.

او می‌نویسد: «رزا، که در آن زمان بیست و سه سال داشت، کاملاً ناشناس بود، مگر در چند حلقه سوسیالیستی آلمان و لهستان... اما مخالفان او در برابرش در وضعیت دشواری قرار داشتند».

توضیح آن که رزا اصول و ایده‌ها را، اترناسیونالیسم را، گوشزد می‌کرد، و رهبر PPS، دازینسکی، به این اکتفا می‌کرد که به حملات شخصی علیه او بپردازد. واندرولد ادامه می‌دهد: «من هنوز او را می‌بینم که از میان جماعت نمایندگان بیرون پرید و بر یک صندلی بالا رفت تا بهتر درک گردد. او کوچک، نزار و با این همه ملیح بود، در روپوش تابستانی که بدشکلی جسمانی وی را با مهارت پنهان می‌نمود؛ از هدف خویش با چنان مغناطیسی در نگاه و چنان شعله‌ای در سخنانش دفاع کرد که توده کنگره، مسحور و مسحور، با بلند کردن دست، به پذیرش او رأی داد.

اما در واقعیت امر، در یک رفت و برگشت میان کمیسیون کنترل و نشست همگانی، اعتبار نامه رزا بی اعتبار گردید. او باخته بود و بایست تالار کنگره را، لنگان و اعتراض کنان، سرخ و برافروخته از خشم، ترک نماید.

اما این شکست یک پیروزی شخصی را پنهان می‌کرد.

او در برابر «بزرگان» سخن گفته بود. صدای بلند او و «مغناطیس» آن،

زمنه‌ها را خاموش کرده بود. او با اطمینان برهان آورده بود، او بی که بیست و سه سال نداشت، و به اندازه یک نمایندهٔ سالمند کنگره چیره دست بود. بویژه او با مخالفانش در PPS یک نبرد ایده‌ها را آغاز کرده بود که آنان در برابر آن جا می‌زدند، و ترجیح می‌دادند که شایعات یهود ستیزانه و افتراات منتشر سازند.

در واقعیت امر، او دیگر هیچکس را بی تفاوت برجای نمی‌گذاشت. او هواداری بی‌خویشتنداری مصمم‌ترین سوسیالیست‌های لهستانی را، و نیز کینه و نفرت مخالفانش را، بر می‌انگیخت.

او جوان، پرهیجان و مستعد بود. احساس می‌کردند که فساد ناپذیر و پاک از هرگونه سازش و تبانی است. حتی دشمن هر مصالحه.

لئوبوگیس، پس از این کنگرهٔ زوریخ، نسبت به ضرورت - سیاسی - حفظ روابطشان بازهم متقاعدتر گشت. رزا برای برنامه‌های سیاسی او اجتناب ناپذیر به نظر می‌آمد. اما، بی‌تردید، در زیر این براهین منطقی یک دلبستگی حیاتی، ژرف و غیرت آمیز را پنهان می‌کرد، که جرأت نداشت اقرار نماید و بویژه نمی‌خواست نشانش دهد.

پس رزا، از همین ماه اوت ۱۸۹۳، تحمیل شده بود.

نقش عمومی او، همراه با انتشار مقالات، اندک اندک شهرتی بین‌المللی را برایش تضمین می‌نمود.

نشانی کاشانه‌اش، واقع در خیابان دانشگاه، شمارهٔ ۷۷، طبقهٔ دوم، به زودی از سوی همگی رهبران سوسیالیست اروپایی، دوست یا دشمن، شناخته شد.

آنانی که رزا را دوست می‌داشتند، آنگاه که از زوریخ رد می‌شدند، مطمئن از پذیرایی او، کنجکاو به اندیشه‌اش، تأثیر پذیرفته از تحلیلها و از ذکاوتش، شادمان از مهمان نوازی گرمش، در خانه‌اش فرود می‌آمدند.

جایگاه او در این «اشرافیت» سوسیالیستی جهان، اندک اندک ترسیم